



آخر خط



دایی عیال گفت:

- فهمیدی جواد به من نارو زد؟

جواد را پسر لوطی و قابل اعتمادی می‌دانستم. از این جهت

پرسیدم:

- جواد و نارو زدن؟

دایی عیال، تعجب مرا که دید، از من مایه گذاشت که:

- به جان تو صحبت چند صد تومان نیست‌ها.

چون دایی را آدم مادی و خسیسی نمی‌شناختم، گفتم:

- می‌دانم دایی.

واو دنبال حرفش را گرفت که:

- من با اعتماد تو و برادرش رفتم سراغ او. برادرش می گفت جواد هم تعمیرگاه داره و هم هر سال میره فرنگ و ماشین می آره. دایی عیال به من خیلی احترام می گذاشت. فارغ از دلخوری های متناوبی که گاهی باخواهرزاده اش - عیالم - و گاهی باخواهرش - مادر عیال - برایم پیش می آمد، او همواره مرا تأیید می کرد. چنان با من انس گرفته بود که محیط دوستانه خصوصی مرا، مطبوع تراز محیط خانوادگی خود می دانست. در هر کار و مشکل و تصمیمی از من نظر می خواست. کارمند بیمه بود. یکی دو سالی کمر بندش را محکم کرد، تا پس انداز مختصری تدارک دید. و او هم به تبع هوس زنش افتاد دنبال يك فلو کس دست دوم. طبق معمولش از من نظر خواست. و من جز جواد را نمی شناختم.



برادر بزرگ جواد از دوستان دبیرستانیم بود. کله هایمان با هم بوی قرمه سبزی گرفت. اما او عاقل تر بود. زود دم شیخی را دید و کشید کنار. خیلی را ستا حسینی گفته بود:

- میدونی، تو که غریبه نیستی. من باندازه ده تا حوزه حزبی خواهر زاده و برادر و فامیل های کورو کچل دارم که همگی محتاج کمک

هستن میخوام باونا برسم .

برادر جواد از ابتدا پسر مسئولیت شناسی بود. و بعدها پسر سر  
 بزیروپا به راهی نیز شد. توی فامیلش تنها او بود که توانست درس  
 بخواند. پدرش پیرمرد پادویی بود توی بازار. آنقدر به عرب و عجم  
 زد تا به زحمت توانست پسر بزرگش را بگذارد درس بخواند. برادر  
 جواد دبیرستانش که تمام شد، رفت راه و ساختمان خواند و مهندس  
 شد. از همان سالهای دانشجویی توی دفتر ساختمانی یکی از استادانش  
 کار کرد. و درسش که تمام شد، خودش راه و چاه کار را یاد گرفته بود.  
 و برای خودش یک دفتر ساختمانی باز کرد. مقاطعه‌های راه را، دست  
 دوم و سوم، از نورچشمی‌ها و عزیزان بی‌جهت می‌گرفت و اجرا میکرد.  
 کاری نداشت به اینکه دست اولی‌ها، و درمی‌ها، هر کدام ده درصد از  
 قیمت کل کار را «کمسیون» می‌گیرند. اصلاً خودش را با کسی مقایسه  
 نمی‌کرد. یک پارچه تحرک و کشته‌کار بود. اولین مقاطعه‌ای که برداشت  
 یک ساختمان بزرگ برای تهران انترناسیونال بود. یک شرکت خصوصی  
 صنایع شکمی. روی آن کار، بعلم بی‌تجربگی، کلی ضرر کرد. اما  
 با وجود این از صاحب کار کاملاً راضی بود و حق را بجانب او می‌داد.  
 صاحب کار گفته بود:

— می‌دونم بیشتر از دو بیست هزار تومن ضرر کردی. اما این برات  
 تجربه می‌شه. باید گشت دنبال آدمهای فعال و بی‌تجربه. من اگر این  
 کار را نکرده بودم، حالا صاحب تهران انترناسیونال نبودم. بسرو  
 دیگر حواستو جمع کن!

و برادر جواد همین کار را هم کرد. دیگر دنبال ساختمان نرفت. رفت دنبال راهسازی که تجربه اش را داشت. آدم قانع و بسازی بود. همینقدر که ده پانزده درصد برای خودش می ماند راضی بود. استفاده عمده او آن بود که يك ایل از جوانان فامیلش را گذاشته بود سر کار. جوانهایی که اگر برادر جواد نبود، به این راحتی و زودی، دستشان به عرب و عجمی بند نمی شد.

دهسالی من برادر بزرگ جواد را ندیدم. سال سوم کارمندی دولت، بفکر استقلال افتادم. داشتم در بدر مسی گشتم دنبال يك منزل اجاری. آنوقت بود که خوردم به طور برادر جواد. دوست دبیرستانم که حالا موجرم می شد. روابط گسسته دوستی قدیم را دوباره شروع کردیم. درین دوران بود که از کنار برادر جواد خبر شدم. کارش حسابی سکه بود. يك دفتر ساختمانی داشت با پنجاه نفر «پرسونل». و همه کارمندانش جوانهای فامیل. که رفتم و دیدمشان. و چه جوانهایی. هر کدام مصداق مجسم يك وجدان اجتماعی سلامت. و هر کدام نمونه ای در صداقت و پشتکار. از آن پس، چندین سال، هر کجا يك قطعه راه آباد و پدر و مادر دار می دیدم، یقین داشتم دست پخت جوانهای دفتر ساختمانی برادر جواد است. جوانهایی که برادر جواد زیر بالشان را گرفته بود. کومکشان کرده بود. تاجایی که وسعشان رسیده بود، گذاشته بود درس خوانده بودند. و پس از اتمام درس، همه شان را کشیده بود بکار. تنها برادر کوچکش، جواد، از این گروه مستثنی بود.

جواد از همان کودکی به من خیلی عزت می گذاشت. مرا

به چشم دوست نزدیک برادر بزرگش نگاه می کرد. برادری که بسیار دوستش داشت. اما از ایرادهای بنی اسرائیلی و سر کوفت هایش نیز دلخور می شد. و چون من هیچگاه به خودم اجازه دخالت در کار جواد ران داده بودم بی چون و چرا مورد مهر او شده بودم. مرا به چشم برادر بزرگی نگاه می کرد که دلش می خواست داشته باشد. نه برادری که داشت. می دید که من همانقدر به او توجه دارم که برادرش. با این تفاوت که به جای سرزنش های برادر، من همواره تشویقش می کردم. من از جواد خوشم می آمد. بچه ای بود سلامت و باهوش. اما از وقتی زورخانه کار شده بود -- کاری که برادرش نمی پسندید -- ادای جاهل ها را هم در در می آورد. مثل زورخانه کارها کفش پشت خواب می پوشید. پاشنه کفش را روی زمین می کشید. شانه راستش را می انداخت پائین و با اصطلاح «یک کتی» راه میرفت. شلو و «دش مشتیان» حرف می زد. و مجموعه این اداها را در حالی در می آورد که یک پسر بچه ی فرزند چابک بیش نبود. و من درین رفتارش، که می پنداشتم ویژه گسردن کلفت های محل است، نوعی طنز ناخود آگاه می دیدم. در حالیکه برادرش، در آن رفتار، نوعی لجبازی آگاهانه با خود را می دید.

از درد دلهایی که دو برادر، جدا جدا، برایم کردند، فهمیدم که جواد پس از ختم دبیرستان رفته بود آلمان. و متجاوز از دو سالی آنجا مانده بود. اما یکسالی بیشتر زیر منت برادر نماند. فشار برادر تا او طب بخواند، او را از درس و دانشگاه دازده کرده بود. و به زودی افتاده بود به کار خرید و فروش واردات و صادرات. قالیچه و کارهای دستی



به آلمان بردن و ماشین و ابزار لوکس از آنجا آوردن، و خلاصه اوایل سال سوم سفرش بنه کن بازگشته بود. و افتاده بود به دلالتی. یعنی تنها کاری که به آن مجال رشد داده شده بود.

جواد از نخست استعداد و شوق کارهای فنی داشت. در آلمان هم که بود، شش هفت ماهی در یک کارخانه ماشین سازی کار کرده بود. به ایران که بازگشت ابتدا تعمیرگاه ۹۹۹ را باز کرد. اول در مقیاسی کوچک. اما چیزی نگذشت که آن را وسعت داد و مدرنیزه کرد. پیازش که کونه بست، شروع کرد سالی یکی دوبار به آلمان رفتن اوایل تنها. اما بعدها آموخت یکی دوتن از رفقاییش را، کارگران تعمیرگاهش را نیز همراه بردن. هنگام رفتن مقادیری قالبچه و خرسک می خرید و چند تا چمدانی اشیاء و کارهای دستی. و بقول خودش «هندمید». و تخصصی پیدا کرد در یافتن بنجل ترین کارهای دستی کشور. تا جایی که کبکش شروع کرد برای فرنگی ها خروس خواندن که:

- فرنگی جماعت نه ذوق داره و نه هنر اصیل ایرونی رامی فهمه.  
با این مال التجاره ها می رفت و یک ماهی استخوان سبک می کرد و چند تا ماشین می خرید و می آورد. ماشین ها را تادم مرز می داد دست راننده. از دم مرز هم فامیل و دوستان و کارگزارانش که خبر می شدند، می رفتند کمک. و از وقتی با چند نفر از گمرگچی ها دوست شد، شروع کرد اشیاء لوکس هم وارد کردن. ماشین هایش را توی تعمیرگاهش مرتب می کرد و می گذاشت توی سالن معاملات ماشین ۷۷۷ خودش. و اشیاء لوکسش را می گذاشت توی بونیک ۵۵۵ و همه اینها را هم سپرده بود

دست پسرها و دخترهای کاردان و زبان آور آشنا و فامیاش. با این دو سه کار آزاد، وضع جواد روز بروز از برادرش هم بهتر شد. و چیزی نگذشت که اضافه بر ماشین و خانه و مقداری زمین اینجا و آنجا، یک ویلای بزرگ هم در شمال خرید که تابستانها استراحتگاه اعضای خانواده و فامیل شد. و اخیراً دیدم که قصد دارد وارد معاملات زمین هم بشود. دنبال یک مغازه مناسبی بود که بالایش تابلو بزنند «املاک - املاک ۳۳۳».

فلو کسی که سالها پیش خریدم، جواد برایم خرید. و همو برایم فروخت. و اضافه بر من، به چند تن از آشنایان نیز خدمت مشابهی کرد. طبیعی است که وقتی دایی عیال از من مشورت میکند که با چه کسی معامله کند، من جواد را نشان میدهم. اما چرا دایی عیال خیال میکند جواد به او نارو زده است؟



دایی عیال گفت:

.. به جواد گفتم میدونی برادر، من اولین ماشینی که میخرم. هیچ سررشته‌ای هم ندارم. حتی رانندگی هم یادم رفته. هفت سال پیش که گواهی نامه گرفتم نا‌حالا، پشت فرمان ننشسته‌ام. خودت هر چه صلاح میدونی بکن.

شامان را بادایی عیال دریک رستوران خوردیم. لبی هم تر کردیم. قصد داشتیم دودی هم راه بیندازیم. از رستوران که در آمدیم، دایی دست انداخت زیر بازویم. نه اینکه خواسته باشد تظاهر کند به میزبانی، اصلاً. دایی واقعاً مرد دست و دل بازی است. چیزی که برایش ارزش ندارد، پول است. زیر بازویم را گرفت تا هدایتم کند به سمت ماشین تازه اش که من چند بار سوارش شده بودم. اما دایی عیال بادش نبود. به ماشین که رسیدیم، بازویم را رها کرد. دور ماشین چرخید تا در را باز کند. حتی کلیدهای اداره اش را هم با در ماشین امتحان کرد. شانس آورده بودم که کلیدهای خانه خودش را همراه نداشت. عیال دایی نمی گذاشت او کلید منزل را بردارد. معتقد بود:

— چه معنی داره مرد کلید خانه را بذاره تو جیبش. مردایی که زناشون میرن ددر، اینکارو میکنن.

وزن دایی با عیال من در دل کرده بوده که :

— خانوم جون، مردی که کلیدخونه رو بذاره جیبش، عنانش از دست زن درمیره.

پنج دقیقه طول کشید تا در ماشین باز شد. دایی ماشین را ماشیانه پارک کرده بود. رفت تو. خودش را به زحمت پشت فرمان جا کرد. تا سوئیچ را پیدا کند، دو دقیقه دیگر هم طول کشید. عاقبت سوئیچ جا رفت و ماشین روشن شد. دایی سیگاری از پاکت در آورد و به لب گذاشت. می خواست کبریت بکشد. یادش افتاد من بیرون ماشین منتظرم. از داخل ضامن دستگیره را زد. من در را باز کردم و سوار شدم. بسوی

ترشاله تندی دماغم را آزرده. به نظرم رسید توی ماشین قی کرده‌اند. قبل از اینکه در را ببندم، شیشه را کشیدم پایین. در را دوسه بار زدم بهم تا بسته شد. دایی عیال دود سیگارش را فوت کرد توی صورت من. میخواست ببیند گوشم به او هست یا نه. وقتی مطمئن شد، ادامه داد:

ساین ماشینو برابم خرید هفت هزار و پانصد تومن. دیروز که بردم پنچریشو بگیرم یارو گفت دست کم هزار تومن گرونه. من اینها راشنیده بودم. خودش برابم گفته بود. اما به روی من نیاوردم. گفتم:

مبارکه!

بعد یادم افتاد باید از ماشینش تعریف هم بکنم. برگشتم عقبه ماشین را دیدی زدم. تظاهر کردم به اینکه اول بار است ماشین را می بینم و افزودم:

بابا اینکه خیلی تمیز و مرتبه!

و پیش خودم فکر کردم: «چه کثافتیه یک فلکس دست دوم هفت هزار تومنی.»

دایی عیال مثل چیزی که از تعریفم راضی شده باشد، گفت:

بد نیست. اما به جان تو حالا می فهمم که آدم به برادرش نبایس

اعتماد کنه.



دایی عیال مرد فیلسوف مشرب چاق و توپلی است که خنده هرگز از لبش نمی افتد. نمیدانم کدام شیر پاستوریزه خورده‌ای چند سال پیش به او گفته که شبیه بالزاک است. از آن سرزند دایی جز بالزام، هیچ ودکایی نمی خورد. راه که می رود، انگار توپ فوتبال است که قفل میخورد؛ از پیاده روی ابایی ندارد. اما با پسر کوچکش که نمی تواند پیاده برود. پارسال تا حالا پسرشان را گذاشته اند کودکستان. مدرسه بچه، امیل، سرویس ندارد. زن و شوهری قرار گذاشته اند امیل را یکی شان ببرد و یکی شان بیاورد. این کار را دو ماهی با تا کسی کردند. اما تا کسی کهجا پیدا میشود. زبرپای آدم علف سبز میشود تا یک تا کسی گیر بیاید. تا کسی که بلیط فروش بخت آزمایی نیست که راه ونیم راه جلوبت را بگیرد که :

— آقا بلیط نمی خربین؟

از آن هنگام دایی عیال طرفدار ماشین شد. اوایل سفت و سخت با «ماشینیزم» مخالف بود. اما عاقبت کارد به استخوانش رسید. با هر خاله نوسری که بود چند هزار تومنی پول جمع و جور کرد، از اداره مساعده گرفت. پس انداز بچه‌ها را از بانگ در آورد. طلاهای زنش را گرو گذاشت. آنقدر این کاسه و آن کاسه کرد تا ماشین را خرید و گرفتار ماشینیزم شد! حالا از وقتی که ماشین دار شده ناسه روز تعطیل پشت سر

هم می افتد، هوردود می کشد که برود مازندران. می گوید:

— حیف نیس آدم طبیعتو بذاره وتو این همه دود ریه نازنینشو

خراب کنه ؟

عیال دایی از جای بی برق و گاز خوشش نمی آید . موقع خدا

حافظی از عیالم، به دایی طعنه می زند که :

— باز آقای ژان ژاک روسو هوس طبیعت کرده.

عیالم خیال میکند همه این سر کوفت های زن دایی تقصیر من است.

مرا سرزنش می کند که :

— آگه تو اون حرفو نزده بودی، این دختره جرأت نمی کرد دایی

جونو دس بیندازه.

من قصد بدی نداشتم. بار اولی که با ماشین خودشان می رفتند

مازندران، زن و شوهری، سر اینکه کجا بروند سفر حرفشان شد. حرف

وسخن بین زن و شوهر، مثل طاس لفظنده مورچه خورهاست. هر آدمی

که نزدیک این طاس عبور کند، کشیده می شود توی طاس. ناچار مسا

را هم، آن بار، کشاندند توی بگومگوی خودشان. من برای اینکه

دعواشان را فیصله داده باشم، به عیال دایی گفته بودم:

— وقتی اسم پسر آدم امیل باشه، ناچاره که مرتب بره توی طبیعت

زندگی کنه .

و برای اینکه دایی هم از عصبانیتش بیاید پائین، افزوده بودم :

— اونم برای دایی جان که عین ژان ژاک روسوس.

شنیده بودم که دایی را به بالزاک تشبیه کرده بودند. اما به مناسبت پسرشان، امیل، موقع سخن ایجاب می کرد که من از روسو کمک بگیرم. حالا مهم نبود که من حتی عکس روسورا هم ندیده بودم. مهم این بود که دایی بابت آدم مشهور تشبیه شود تا توی دلش قند آب کنند و اوقات تلخی اش برطرف شود. می خواست این آدم روسوی فرانسوی باشد یا فرانسوای روسی!



دایی عیال راه نمی افتاد. دقت کردم، دیدم شکمش گیر کرده به فرمان. واو برای آزاد کردن فرمان، بی خود فشار می آورد به پشت صندلی. کمکش کردم و ضامن زیر صندلی را نشانش دادم. صندلی که رفت عقب، اوراضی ترازاول گفت:

- راس میگی ها. خیلی هم بدنیس.

عاقبت ماشین را از پارک در آورد. عمود بر طول خیابان، سه چهار ماشین را متوقف کرد. منتظر راه بود تا دورش را کامل کند. بوق ماشین هایی که سرراهشان را گرفته بود، به اعتراض بلند بود. دایی دستپاچه شد و چند بار ماشین را خاموش کرد. برای اینکه خونسردی اش را که از دست رفته بود، نشانم دهد، گفت:

- می بینی مردم چقدر عصبانین؟

نوی دلم فکر کردم من هم بودم عصبانی می شدم. اما گفتم:

—مرد من دیگه، بی خود عجله می کنن.

دایی بلندتر دادزد:

—آخه اینا برن تا من برم .

داشت جواب اعتراض و بوق ماشین های حبس مانده را می داد.

آخرش راننده يك باری معرفت کرد. راه داد تا دایی دورش را کامل کرد. و بیست متر جلوتر ، پشت چراغ قرمز چهار راه نوبت عبور گرفت .

از چراغ که رد شد، تازه آرامشش را باز یافت و شروع کرد به

حرف زدن . دایی خیلی پر حرف بود . حرف می زد يك دهان بسته به تنهایی راضیش نمی کرد. يك جفت چشم سحر شده هم نیاز داشت

من قصد نداشتم حرفهای تکراری دایی را گوش کنم. اما قصد

رنجاندنش را هم نداشتم. به این سبب نود درجه گشتم به سمت او .

نمی توانستم رو به جلو بنشینم و به دهان اوزل بزنم . هم کمرم درد

می کرد و هم این که گردنم خسته می شد . شانه چپم را تکیه دادم به

صندلی و شانه راستم را مقابل شیشه جلو . دایی باورش شده بود

که دهان گرمی دارد . چکار داشتم با باور او مخالفت کنم . نگاهم

را میزان کردم با دهان دایی. آنقدر که یقین کرد محو سخنان او هستم.

آن وقت با اعتماد به نفس بیشتری شروع کرد به باز کردن چند باره

قضیه :



از محضر که در او مدیم ، سیصد تومن دادم به جواد . می خواص نگیره . به زور گذاشتم توی جیبش . ازش خواهش کردم ماشینو تادم منزل بیاره . جرأت نمی کردم پشت فرمان بشینم . یکی از شاگردانش را فرستاد که کمکم کنه . شاگردش نشست پشت فرمان . سر چهارراه خاموش شد . خوب شد خودم پشت فرمان نبودم . با مکافاتنی هولش دادیم تاروشن شد . وقتی رسیدیم خانه ، موتورش رانگاه کرد . کمی بهش و رفت و گفت : چیزیش نیس . باطربش خرابه .

داشتم پیاده روی خیابان را تماشا می کردم . از همانجایی که نشسته بودم ، کنار راننده فولکس ، نگاهم را بامگسک دماغ دایی میزان کرده و توی پیاده رو رادید می زدم . دایی دودستی فرمان را چسبیده بود . چهار چشمی جلویش را می پایید . ناشیانه می راند . اما يك ریز حرف میزد . از اشتباهات خویش به کنار ، خطای دیگر رانندگان را هم بحساب خودش میگذاشت . هر بار که از تنگچه ای می جست ، باگوشه و کنایه ای که به خودش میزد ، هره ای هم سر می داد . سر يك چهار راه ، پشت يك چراغ زرد که لحظه ای طول کشید تا قرمز شد ، ترمز کرد . هنوز کاملا نایسناده بود که از پشت محکم کو بیدندبه او . کمرم بدجوری درد گرفت توی دلم گفتم !

— الاغ گاریچی !

برگشتم . از شیشه عقب پیکانی رادیدم که راننده زنش ، سر از شیشه در آورده بود تا چیزی بگوید . یا چیزی میگفت . خواستم پیاده شوم و به کمک دایی عبال ، خبر بیاورم که چه چیزی شکست یا فرشد . دایی

خیال کرد قصد دارم شر راه بیندازم. مانع شد و گفت:

- پیاده نشو الان سبز میشه. چیزی نبود. مالیده ما. حالانجاموش می کنیم آنوقت بایس هولش بدیم.

فکر کردم :

- گاهی نادانی چقدر آدم را منصف میکند .

از چراغ که رد شدیم، سعی کردم محکم تر بنشینم. نباید احتیاط را از دست می دادم. با آن کمربند لایی ام که تا چیزی می شد، می گفت : بخواب که جاته. آنوقت دوستان پزشکم جمع میشدند و هر یک چیزی تشخیص میدادند. دکتر هوشنگ می گفت:

- لومبا گوس .

دکتر تورنگ می گفت .

- دیسکه.

دکتر آرننگ می گفت :

- پوکی استخوانه .

مادر می گفت :

- این حرفا چیه ننه جون . از ضعفه. چندو خ نروحموم.

مادر عیال که این حرف بگوشش می رسید، لجش می گرفت و

می گفت :

- مردیچه با جاش قرچرده . ضعف چودومه. لابد سیانیچه .

تازه اسپوتنیک روس ها رفته بود هوا. هر روز یکی را سوارش

میکردند و ازش عکس می گرفتند. من عاشق اسپوتنیک سواری بودم .

عکس‌هایش را که می‌دیدم، انگار بچه‌های چرخ و فلک دیده باشد. شش دانگ حواسم می‌رفت پی آن. تمام عکس‌های اسپوتنیک را از روزنامه‌ها بریده و جمع کرده بودم. برای اینکه آرزوی سوار شدنش را بگور ببرم، از موقعیت استفاده کردم. دودستی گیره بالای داشپورت را چسبیدم و به خود گفتم:

- دریاب کنیز مطبخی را!

همانطور که خیابان را تماشا میکردم، تابلوی نشون تعمیرگاه «زهره» از جلوی چشمم رد شد. «زهره» را آنقدر درشت نوشته بودند که طناب خیالش کردم و رفتم به آسمان. فکر کردم سوار اسپوتنیک، از زهره هم گذشتم. داشتم فکر میکردم که ایستگاه آسمانی بعدی کجاست که باز صدای دایی عینال را شنیدم. همانطور داشت پرچانگی میکرد:

- فردا می‌بایس می‌بردمش تعمیرگاه. گلگیرشو خودم مالوندم و قر کردم.

انگار اوهم تابلوی تعمیرگاه زهره را دیده بود. بعد یادش افتاد و دنبال داستان ماشین خریدنش را اینطور ادامه داد:

- تسوی اداره بودم که جواد تلفن زد. ماشینو داده بودم بیره عیشو بگیره. می‌گفت باطریش خرابه. داده بایک باطری‌نیم‌دار هروض کنن، برسیدم چقد خرج داره؟ گفت صدو پنجاه تومن. گفتم مگه يك باطری نو چنده؟ گفت دویست و پنجاه تومن. گفتم يك باطری نو بذاره. فکر کردم صد تومن تفاوت چیزی نیس. دو روز بعد

شاگردش ماشینو آورد جلوی اداره. يك چك دويست و پنجاه تومنی دادم برایش برد. اداره که تعطیل شد، آنقدر ماندم تا خیاربونا خلوت شد. آنوقت نشستم پشت فرمان. باهزار هول و تکان تا خانه راندم. صبح فردا باز ماشین روشن نشد. او مدم اداره. از راننده اداره خواهش کردم بروه ماشینو سرکشی کنه اگه عیبی نداشت بیاره دم اداره. راننده که برگشت گفت باطریش خرابه. بهش گفتم تازه باطری نو گذاشتم. داش برام سوخت.

- می خواستی به جواد بگی .

دایی گفت :

-چی بگم؟ خودش گفت ماشینو خودم درست کردم . دست

کارگرا ندادم .

گفتم :

-عجیبه . دست کم می خواستی به برادر جواد بگی .

بی اعتنا و خون سرد گفت :

- که چی بشه؟ تازه برادر جواد چه گناهی کرده؟

دیگر لجم در آمده بود . داشتم می گفتم :

- آخه بدونه چه برادری داره .

که دایی باپایش کو بید روی پدال ترمز و من با سر رفتم توی شیشه

جلو . و این بار از دهانم برید :

-خار تو گا...م.

رسیده بودیم به مقصد . دایی ترمز دستی را که کشید، من بقصد

ماست مالی فحشی که از دهانم پریده بود، اضافه کردم :  
 - چه آدمایی پیدا می‌شن .

و با این حضور ذهن ، فحشم را سر راه اصابتش به دایی ، با يك  
 ضربه ظریف رد کرده بودم به سمت جواد .

از ماشین که پیاده شدیم ، دایی از من پرسید :  
 - دردت اومد ؟

سؤال کاملاً زایدی بود . فکر کردم با این سؤالش می‌خواهد مرا  
 وادار به عذرخواهی کند . بالجبازی پرسیدم :  
 - می‌خواستی خوشم بیاد ؟

و بلافاصله از اینکه نتوانسته بودم مسامحه بکنم ، پشیمان شدم .  
 حس نمک شناسیم گل کرد . لجبازی ام رارفو کردم که :

- توی عالم رفاقت اینطوری به آدم کلك بزنی ، البته که درد  
 داره .

دایی عیال خوش باورانه و پرت از مرحله پرسید :  
 - سر تومی گم .

هوس کردم با دایی مسابقه خنک بازی بدهم . از رر نرفتم . خواستم  
 دایی را توی همان باور ساده لوحانه اش حبس کرده باشم . گفتم :  
 - فهمیدم . از دست اینجور رفقا و کاراشون ، سرم سوت میکشه .  
 عاقبت دایی مطمئن شد . دست انداخت زیر بازویم و راه افتادیم .  
 احساس کردم که بیش از همیشه با من احساس نزدیکی میکند .

از بقال سر کوچه ، سیگار و نخرما خریدیم . داخل کوچه ، در اول را زدیم . «بهار» در را بر ایمان باز کرد . من داشتم می پرسیدم:

- بهار جون ، بابا «زهره» او مده ؟

که دایی سرش را انداخت پایین و مثل همراه «مرد کهن» وارد خانه شد. من هم ناچار بدنبالش .

□

بهار ، دختری بود هشت نه ساله و در اوج و جاهت . دختر خوانده «زهره» بود . و زهره گروهبان بار نشسته ارتش . غریبه ها صدایش می زدند :

- سرهنگ .

اما خودی ها اسمش را صدا می زدند . زهره پیرمردی بود که از «پروستات» می نالید . هفتاد سال را داشت . اما شصت و چند سال بیشتر نبود که معتاد شده بود . اصلا کرمانی بود .  
می گفت :

- چند سال اول زندگی را نمی توانستم بکشم . می دادند . می خوردم .

حتی در جنگ قشون مرکز بالرها هم تریاکش را ترک نکرده بود . دهسالی بود که باز نشسته شده بود . زندگی با حقوق تقاعد نمیگشت

يك شاش موش آب و يك كف دست خاك هم طرف های کرمان داشت. آنها را اجاره داده بود به برادر کوچکش . بابت اجاره بها، سالی یکی دو ماه در تهران از برادره یازاد ورودش پذیرایی میکرد . اگر گاهگداری آنها يك کیسه پسته یا يك حلب خرما دست می گرفتند و برایش می آوردند ، زهره بی منظور نبود . در بازگشت سوغاتی چیزی همراهشان میکرد . زهره چشمش پی آن مال نبود . قیدش را زده بود . اگر هم دستش می رسید ، گاهی از کمک مالی به برادر کوچکش هم کوتاهی نمیکرد . وضع مالی زهره ، بهتر از وضع برادر بود . آن برادر کنار کویر سرخاک اجدادی نشسته بود، و این برادر کنار منقل و سرخاکستری که دو روز یکبار می داد زنش آن را خوب السك میکرد .

بساط منقل زهره ، چون جهیز عروس تمیز و مرتب بود . هرچیز جای بخصوصی داشت و ادب ویژه کاربردی . خود زهره ، باسلیقه ترین تریاکی خاورمیانه ، عملیات رازیر نظر میگرفت . هر حرکت اشتباهی را با ملایمت و نرمش اصلاح میکرد . اگر آدم تازه واردی به او میرسید گوی سخن را چنان میزد که در حاله آئین نامه منقل کرده اش می نشست . آنگاه بادلسوزی يك معلم خبره ده فرمان پای منقلش را دوره میکرد :

- ۱- کفشت رادر آر .
- ۲- نه سیگارت را توی منقل فرو نکن .
- ۳- نه استکان را توی سینی نریز .
- ۴- و افور بدست حرف نزن .

۵- حقه را - کارت که تمام شد - تمیز کن .

۶- حقه را بونیند از .

۷- آتش را خاکستر بزن .

۸- آتش را فوت نکن .

۹- تریاک را نسوزان .

۱۰- سوزن را در حقه نچرخان .

بی توجهی به این نکات چنان دلسردش میکرد که با تأسف به

شخص خطاکار می گفت :

- عاقبت تریاکی هم نخواهی شد !

به این دلایل در اطاقش ، که سالی به دوازده ماه منقلش دایر بود

یک سرسوزن هم خاکستر این طرف و آن طرف به چشم نمی خورد .

تنها عیب زهره آن بود که هنگام خماریش ، نمی شد در اطاقش نفس

کشید . در اطاق را می بست و دود را حبس میکرد ، اجازه نمی داد کسی

دریا پنجره را باز کند ، چنان گاه دودی راه می انداخت که چشم چشم را

نمی دید . از فریدون خان نامی نقل میکرد که :

- دود باید آن قدر زیاد باشد که بشه اونو باکارد ، قالب قالب ،

برید .

فریدون خان را اصلا نمی شناخت . تنها این را می دانست که در

طول سالها حرمت تریاک ، جز خودش ، هم رزم دیگری هم در شیراز

داشته است که هرگز سنگر منقل را ترك نگفته .

زن زهره ، نگین ، بچه اش نشده بود . «بهار» را شش هفت سال



پیش از پرورشگاه برداشته بود . زن یکی از مشتریان شوهرش در پرورشگاه کارهای بود . یک روز نگین را همراه برده بود پرورشگاه . زن و شوهر حرفهایشان را زده بودند . قرار بود بچه‌ای بردارند که دیگر «گوشوری» نداشته باشد . و تا حدودی از آب و گل در آمده باشد . نگین وارد پرورشگاه که شده بود ، مانده بود معطل . نمی‌دانست از بین این همه بچه کدام را انتخاب کند . همانطور حاج و واج کنار در سالن ایستاده بود . دستش را تکیه داده بود به لبه یک تخت دو طبقه کنار در . داشت دور تا دور سالن را نگاه میکرد که بچه کوچکی انگشتش را گرفته بود . سرش را به آن طرف گردانده بود . بچه کوچک شیرینی را دیده بود که داشت به او لبخند می‌زد . بچه توی تختش نشسته بود . و خنده‌اش به نظر نگین ، عطر ملایم شکوفه گیلاس را داشت که با بچه جلوی سالن را پوشانده بود . نگین پایش سست شده بود . زانو زده بود جلوی تخت ، و از ترس اینکه بچه حرف زدن بلد نباشد ، تنها به او لبخند زده بود . از لبخندش ، انگار بچه خجالت کشیده بود . سرش را به زیر انداخته بود و پشتش را نگاه کرده بود . و از آنجا عروسک پلاستیکی شندره‌ای را در آورده بود و به نگین داده بود . و بالبخندی که سرا پایش را یک پارچه شکر کرده بود ، از نگین پرسیده بود :

— اومدی اینویلی ؟

نگین دیگر طاقت نیاورده بود ، با وجودیکه قول داده بود توی سالن بچه را انتخاب نکند ، بی اختیار بچه را بغل زده بود . او را بوسیده بود و با صدایی هیجان زده از هجوم خنده و گریه درگلو ، گفته بود :

— اومدم تورو ببرم .